

پانوراما (۲۲)

# چرا می نویسم



ادبیات جهان ۲۴۶  
رمان ۲۱۲

---

سرشناسه: اورول، جورج، ۱۹۰۳-۱۹۵۰ م. Orwell, George  
عنوان و نام پدیدآور: چرا می‌نویسم: جستارهای ادبی و سیاسی /  
جورج اورول: ترجمه کیارش درگاهی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۴.  
مشخصات ظاهری: ۱۵۵ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۵۷-۳  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: اورول، جورج، ۱۹۰۳-۱۹۵۰ م. — نویسنده.  
موضوع: Authorship -- Orwell, George  
موضوع: نویسنده.  
موضوع: Authorship  
شناسه افزوده: درگاهی، کیارش، ۱۳۶۶ ـ، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PR  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۸/۹۱۲۰۹  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۰۰۶۱۵۱

---

# چرا می نویسم

جستارهای ادبی و سیاسی



جورج اورول

ترجمه کیارش درگاهی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Why I Write*  
George Orwell  
Penguin Books, 2005



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نبش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\*\*\*

جورج اورول

چرامی نویسم

جستارهای ادبی و سیاسی

ترجمه کیارش درگاهی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ فروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۵۷-۳

ISBN: 978-622-04-0557-3

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

## فهرست

|     |                                             |
|-----|---------------------------------------------|
| ۷   | یادداشت ناشر .....                          |
| ۱۱  | چرا می نویسم .....                          |
| ۲۳  | اعدام .....                                 |
| ۳۳  | شیر و تک شاخ: سوسیالیسم و ذات انگلیسی ..... |
| ۱۳۱ | سیاست و زبان انگلیسی .....                  |



## یادداشت ناشر

دانشجویی که سال‌ها پیش از قیمت بالای کتاب به تنگ آمده بود و آرزوی داشتن کتابخانه شخصی لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت، هرگز فکرش را هم نمی‌کرد ایده‌اش بعدها به مجموعه‌ای ارزشمند تبدیل شود؛ مجموعه‌ای که حالا پس از گذشت یک دهه و اندی تعداد عناوینش به عدد پانصد نزدیک شده است. آن دانشجوی بی‌پول علاقه‌مند به ادبیات ناامید نشد و شروع کرد به خریدن کتاب‌های جیبی کم‌حجم و ارزان‌قیمت انتشارات گالیمار و چیدن باریکه‌های سفید یک‌شکل و یک‌اندازه کنار هم. به این ترتیب او پایه‌گذار مجموعه‌ای شد به نام Folio 2€؛ مجموعه‌ای متشکل از تک‌داستان، مجموعه داستان یا بخش‌هایی از شاهکارهای ادبی جهان با قیمتی اندک. هدف این مجموعه خلاصه شده بود در قرار دادن داستان‌ها یا رمان‌های کوتاه یا بخش‌هایی از رمان‌های چندجلدی و گرانبها در دسترس همگان با این امید که خواننده، پس از مطالعه قطعه یا داستان‌های انتخاب‌شده، برای خواندن دیگر آثار نویسنده اشتیاق پیدا کند. اریک فیتوسی از کتابفروش‌های لیون ادعا کرده که بارها پیش آمده خواننده‌ای پس از خرید یکی از کتاب‌های این مجموعه بازگشته، تشکر

کرده و دیگر آثار نویسنده مورد نظر را خریده است. ناگفته نماند این طرح مخالفانی نیز داشته که مدعی بوده‌اند ممکن است کسی با خواندن بخش‌های انتخاب‌شده از یک رمان، دیگر سراغ اصل اثر نرود و مطالعهٔ تک‌داستان‌ها ممکن است میل خواندن مجموعه آثار نویسنده را در مخاطب از بین ببرد. پاسخ آن‌ها چیزی نبود جز: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

از سوی دیگر، به‌رغم ضرباهنگ سریع زندگی امروز، اوقات ما پر است از فراغت‌های کوتاه و فرصت‌های طلایی. اتاق انتظار پزشک و صف بانک و وقت‌هایی را که توی تاکسی و مترو می‌گذرانیم می‌توانیم وقف سرک کشیدن از پنجره‌ای کوچک به جهان عجیب شاهکارهای ادبی کنیم. نیز، بارها اتفاق افتاده که تلاش کرده‌ایم مطالعهٔ یکی از این شاهکارها را آغاز کنیم اما به دلیل هیئت اثر، نداشتن زمان کافی یا همگام نشدن با حال و هوای داستان از این کار بازمانده‌ایم. در این مواقع، دسترسی به گزیده‌ای خوش‌خوان و مناسب می‌تواند جرئت و شوق مطالعهٔ آثاری را که خواندنشان کاری شاق به نظر می‌رسید در ما برانگیزد.

گروه انتشاراتی ققنوس، پس از تجزیه و تحلیل اهداف مجموعهٔ Folio 2€، تصمیم گرفت امکان کسب چنین تجربه‌ای را برای مخاطبان ایرانی نیز فراهم کند. پس، انتشارات گالیمار را از تصمیم خود مطلع ساخت و چندوچون گرفتنِ کپی‌رایتِ آثار را جویا شد. ناشر فرانسوی علاقهٔ بسیاری به انتشار این مجموعه در ایران نشان داد؛ اما از آن‌جا که بعضی آثار به نویسندگان غیرفرانسوی تعلق دارند و از زمان مرگ بعضی‌شان بیش از پنجاه سال گذشته، خود را تنها مسئول واگذاری حق نشرِ نویسندگان معاصر فرانسوی معرفی کرد. نام مجموعه را نیز در انحصار خود دانست و اجازه نداد این مجموعه با همان نام منتشر شود. بنابراین ناشر این مجموعه را با عنوان پانوراما تقدیم مخاطبان می‌کند و تصمیم دارد جدا از گرفتنِ اجازهٔ

انتشار آثار معاصر فرانسوی، کتاب‌های دیگری نیز به این مجموعه اضافه کند. هدف این مجموعه چیزی نیست جز همان جمله معروف: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»



## چرا می نویسم<sup>۱</sup>

از همان اوان کودکی، شاید از پنج یا شش سالگی، می دانستم باید در بزرگسالی نویسنده شوم. از هفده تا بیست و چهار سالگی خواستم این فکر را از سر بیرون کنم، با این حال آگاه بودم با این کار سرشت راستین خود را زیر پا می گذارم؛ می دانستم دیر یا زود باید بنشینم و نوشتن آغاز کنم.

پدر و مادرم سه فرزند داشتند و من وسطی بودم؛ با این حال اختلاف سنی ام با فرزند بزرگ و کوچک خانواده هر دو پنج سال بود و تا پیش از هشت سالگی به ندرت پدرم را می دیدم. به این دلیل و دلایلی دیگر یک جورهایی تنها بودم و طولی نکشید که با دیگران سر ناسازگاری گذاشتم، همین هم موجب شد که در مدرسه شاگرد محبوبی نباشم. مثل اکثر کودکان منزوی عادت قصه بافی و صحبت با شخصیت های خیالی را در خود پرورده بودم و انگار، از همان اول، بلندپروازی های ادبی ام با احساس انزوا و دست کم گرفته شدن آمیخته شد. می دانستم استعدادی در به کارگیری واژه ها و قدرتی برای مواجهه با حقایق ناخوشایند دارم

---

۱. نوشته شده در سال ۱۹۴۶. (تمام پانویس های کتاب از مترجم است.)

و احساس می‌کردم همین امر یک جور جهان شخصی برایم خلق کرده که می‌توانم در آن ناکامی‌های روزمره‌ام را تلافی کنم. با این حال حجم نوشته‌های جدی‌ام — منظور چیزی است که واقعاً به‌جد نوشته باشم — در کل روزگار کودکی و نوجوانی‌ام به‌زور به پنج شش صفحه می‌رسید. نخستین شعرم را در پنج یا شش سالگی گفتم و مادرم آن را برایم روی کاغذ نوشت. چیزی از آن شعر به یاد ندارم جز این‌که درباره‌ی یک ببر بود، ببری که «دندان‌هایی شکلِ صندلی» داشت؛ از نظرم عبارت جالبی بود، با این حال فکر می‌کنم شعرم یک سرقت ادبی بود از «ببر، ببر» ویلیام بلیک. در یازده سالگی و با آغاز جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸، شعری میهن‌پرستانه سرودم که در روزنامهٔ محلی چاپ شد؛ دو سال بعد هم شعر دیگری در سوگ کیچنر<sup>۱</sup> به چاپ رسید. کمی که بزرگ‌تر شدم، گاه‌به‌گاه «اشعار ناتوالیستی» بد و معمولاً ناتمام به سبک جورجی<sup>۲</sup> می‌سرودم. غیر از آن تقریباً دو بار سعی کردم داستانی کوتاه بنویسم که حاصلی جز ناکامی محض برایم نداشت. آن داستان تنها اثری بود که به‌جد در خلال آن سال‌ها به رشتهٔ تحریر درآوردم.

با این همه، در آن مدت سخت درگیر فعالیت‌های ادبی بودم. در ابتدا کارهای سفارشی می‌گرفتم و سریع، بدون دردسر و بی‌آن‌که لذتی از آن‌ها ببرم از پششان برمی‌آمدم. جدا از کارهای مدرسه اشعارِ مناسبی فکاهی می‌سرودم، اشعاری نیمه‌طنز که اکنون به نظرم انگار با سرعتی خارق‌العاده آن‌ها را خلق می‌کردم. در چهارده سالگی و ظرف حدود

۱. Herberty Kitchener: فرمانده نظامی برجستهٔ بریتانیایی، که در نوسازی ارتش

مصر نقشی کلیدی ایفا کرد و در جنگ جهانی اول وزیر جنگ بریتانیا بود.

۲. Georgian: اشاره به سبکی از شعر دارد که بین سال‌های ۱۷۱۴ و ۱۸۳۰ در دوران حکمرانی چهار پادشاه به نام جورج در بریتانیا سروده می‌شد.

یک هفته نمایشنامه‌ای کامل و قافیه‌دار به تقلید از آریستوفان<sup>۱</sup> نوشتم، و در ویرایش نشریه‌های مدرسه، چه نسخه‌های چاپی و چه دستنویس، کمک می‌کردم. آن نشریه‌ها در ردیف ضعیف‌ترین هجوتنامه‌هایی بود که آدم می‌تواند تصور کند و اکنون انجام بی‌ارزش‌ترین کارهای روزنامه‌نگاری نسبت به آن‌ها به مراتب زحمت کمتری برایم دارد. با این حال، در کنار همه این‌ها، پانزده سال یا بیشتر مشغول اجرا کردن نوع کاملاً متفاوتی از مشق ادبی بودم: خلق «داستانی» پیوسته درباره خودم؛ نوعی خاطره‌نگاری که تنها در ذهن خودم وجود داشت. به اعتقاد من این عادت را هیچ در کودکان و بزرگسالان است. در خردسالی عادت داشتم خود را، مثلاً، در قالب رایین هود ببینم و همچون قهرمانان ماجراهای مهیج مجسم کنم. با این همه طولی نکشید «داستانم» به شیوه‌ای ناشیانه تا حد خودشیفتگی تنزل پیدا کرد و بیش از پیش مبدل شد به توصیفی محض از کرده‌ها و دیده‌هایم. دقایقی این‌گونه توصیفات در سرم جولان می‌داد: «در را باز کرد و وارد اتاق شد. پرتو زرد آفتاب، با عبور از پرده‌های ململ، اریب به میزی می‌تابید که روی آن قوطی کبریتی نیمه‌باز کنار جوهردانی قرار گرفته بود. همان‌طور که دست راستش را در جیبش فرو کرده بود، رفت به طرف پنجره. پایین توی خیابان، گربه‌ای پوست‌لاک‌پشتی برگ‌های خشک را دنبال می‌کرد» و از این قبیل. این عادت را تا تقریباً حدود بیست و پنج سالگی داشتم، یعنی درست وسط سال‌های جدایی‌ام از فعالیت‌های ادبی. می‌بایست دنبال کلمات مناسب می‌گشتم و گشتم، با این حال تقریباً برخلاف میل و زیر فشار اجبارهای بیرونی دست به این تلاش‌های

۱. Aristophanes: نویسنده یونانی نمایشنامه‌های کمدی (۴۴۸-۳۸۶ ق.م).

توصیفی می‌زد. به گمانم آن «داستان» انعکاسی از سبک نویسنده‌های گوناگونی است که در سنین مختلف کارشان را تحسین کرده‌ام؛ با این حال تا جایی که به خاطر دارم همیشه همان کیفیت توصیفی دقیق را در خود نگه داشته است.

تقریباً شانزده‌ساله بودم که ناگهان لذت نهفته در خود واژه‌ها و به تعبیری دیگر آواها و تداعی آن‌ها را تجربه کردم. این مصراع از بهشت گمشده،<sup>۱</sup>

و وی با دشواری و مشقت پیش می‌رفت: وی با دشواری و مشقت.

که اکنون از نظرم چندان فوق‌العاده جلوه نمی‌کند، آن زمان تیره‌پشتم را می‌لرزاند و صورت نوشتاری «وی»<sup>۲</sup> در عوض «او»<sup>۳</sup> برایم لذتی مضاعف داشت. اما در مورد نیاز به توصیف چیزها باید بگویم، همه‌چیز را در این باره از قبل می‌دانستم. برای همین به‌رغم این‌که در آن زمان هنوز دست به نگارش کتابی نزده بودم، برایم روشن بود که چه نوع کتاب‌هایی می‌خواهم بنویسم. می‌خواستم رمان‌های ناتورالیستی حجیم بنویسم با پایان‌های غمگین؛ پر از جزئیات و تشبیهات چشمگیر و همچنین پر از بخش‌های پرطمطراق که در آن‌ها از کلمات به خاطر آوایشان هم استفاده کرده باشم. در حقیقت نخستین رمان کاملم، روزهای برمه،<sup>۴</sup> که در سی‌سالگی نوشتم اما خیلی پیش‌تر اندیشه نگارشش را در سر پرورانده بودم، کمابیش در زمره این‌گونه کتاب‌هاست.

تمام این اطلاعات پیش‌زمینه‌ای را در اختیارتان می‌گذارم چرا که

1. *Paradise Lost*

2. hee

3. he

4. *Burmese Days*

به نظرم ارزیابی انگیزه‌های نویسندگان بدون اطلاع از مراحل اولیه رشد آن‌ها ممکن نیست. حرف حساب نویسنده را زمانه او تعیین می‌کند — لااقل این موضوع در زمانه انقلابی و پرآشوبی مثل دوران خودمان صادق است — با این حال نویسندگان حتی پیش از دست بردن به نوشتن، به نگرشی عاطفی دست می‌یابند که گریز کامل از آن هرگز مقدور نیست. خودمهارى و پرهیز از واماندن در برخی مراحل ناآزمودگی یا حالات خیره‌سرانه بلاشک شغل نویسنده است: با این حال گریز از تأثیرات اولیه برای او در حکم کشتن انگیزه‌اش برای نوشتن است. نیاز به تأمین مخارج زندگی را که نادیده بگیریم، به اعتقاد من چهار انگیزه اصلی برای نوشتن، بالاخص نگارش نثر، در میان است. این انگیزه‌ها به درجات مختلف در هر نویسنده‌ای وجود دارد و در هر نویسنده گاه و بی‌گاه، بسته به محیط زندگی، ابعادشان تغییر می‌کند. این چهار انگیزه عبارت‌اند از:

۱. خودپرستی محض. عطش زبردست دیده شدن و نقل محافل بودن، فراموش نشدن پس از مرگ، انتقام از بزرگسالانی که نویسنده در کودکی با بی‌اعتنایی آن‌ها مواجه شده و الخ. چرند است اگر این‌ها را انگیزه و البته از نوع بزرگش ندانیم. این مشخصه‌ها وجه مشترک نویسندگان با دانشمندان، هنرمندان، سیاستمداران، وکلا، سربازان، بازرگانان موفق و مخلص کلام با سراسر قشر بالای بشریت‌اند. عوام‌الناس اما خودبین نیستند. آن‌ها پس از حدوداً سی‌سالگی از جاه‌طلبی‌های فردی دست می‌کشند؛ درواقع در موارد عدیده احساس فردیت را به‌کلی رها و عمدتاً برای دیگران زندگی می‌کنند یا صرفاً با کارهای پرمشقت خود

را از پا درمی‌آورند. اما در عین حال معدود آدم‌های بااستعداد و یک‌دنده را هم داریم که تا پایان عمر برای خود زندگی می‌کنند و نویسندگان هم به این طبقه تعلق دارند. بهتر است بگویم نویسندگان جدی، به‌رغم اشتیاق کمترشان به پول، روی هم‌رفته خودخواه‌تر و خودمحورتر از روزنامه‌نگاران‌اند.

۲. اشتیاق زیبایی‌شناسانه. درک زیبایی در جهان بیرونی یا از سوی دیگر در واژه‌ها و ترتیب درستشان. لذت تأثیر یک آوا بر دیگری، لذت استحکام نثر خوب یا ضرباهنگ داستان خوب. اشتیاق به اشتراک گذاشتن تجاربی که از نظر شخص ارزشمند است و نباید نادیده گرفته شود. انگیزه زیبایی‌شناسانه در بسیاری از نویسندگان بسیار کمرنگ است؛ با این حال حتی یک رساله‌نویس یا نویسنده کتب درسی بنا بر دلایلی نافایده‌مند دست به نوازش واژه‌ها و عباراتی می‌برد که برایش گیرایی دارند؛ یا ممکن است نویسنده اعتقادی راسخ به حروفچینی متن، پهنای حاشیه‌ها و غیره داشته باشد. هر کتابی بالاتر از سطح راهنمای خط‌آهن به‌نوعی درگیر ملاحظات زیبایی‌شناسانه است.

۳. انگیزه تاریخی. میل به دیدن جهان همان‌گونه که هست، پی بردن به واقعیات محض و ذخیره آن‌ها برای استفاده آیندگان.

۴. مقصود سیاسی — این‌جا از واژه «سیاسی» در گسترده‌ترین مفهومش استفاده کرده‌ام. میل به سوق دادن دنیا به جهتی خاص، تغییر ذهنیت مردم درباره نوع جامعه‌ای که باید برای ساختنش کوشید. یک بار دیگر تأکید می‌کنم هیچ کتابی واقعاً عاری از گرایش‌ات سیاسی نیست. این عقیده که راه هنر باید از سیاست جدا باشد خود نگرشی سیاسی است.

روشن است که این انگیزه‌های مختلف با یکدیگر وارد جنگ می‌شوند و میزانشان نیز بسته به شخص و زمان متغیر است. من ذاتاً — ذات را حالتی در نظر بگیرید که در بدو ورود به بزرگسالی دارید — شخصی هستم که زور سه انگیزه اول در او به چهارمی می‌چربد. در دورانی آرام ممکن بود دست به نوشتن کتاب‌های پر طمطراق یا صرفاً توصیفی بزنم یا ممکن بود از علایق سیاسی‌ام تقریباً بی‌خبر بمانم. با توجه به اوضاع، به ناچار راه تبدیل شدن به نوعی رساله‌نویس را در پیش گرفته‌ام. نخست پنج سال به حرفه‌ای نامناسب اشتغال داشتم (پلیس سلطنتی هند در برمه) و سپس طعم فقر و ناکامی را چشیدم. این امر موجب افزایش نفرت طبیعی‌ام از صاحبان قدرت شد و برای نخستین بار از وجود طبقه‌ای به نام طبقه کارگر کاملاً آگاهم کرد؛ شغلم در برمه هم تا حدی درکی از ماهیت امپریالیسم به من داده بود: با این حال این تجارب در شکل‌گیری جهت‌گیری دقیق سیاسی برایم کافی نبود. سپس هیتلر ظهور کرد، جنگ داخلی اسپانیا در گرفت و غیره. تا اواخر سال ۱۹۳۵ هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم. شعر کوتاهی را یادم مانده که در آن زمان نوشته و در آن معضلم را بیان کرده بودم:

شاید کشیشی شادمان می‌بودم دویست سال پیش،  
می‌نشستم به تماشا بار گردوهای خویش  
پند می‌دادم به مردم از جزا و آخرت،  
و عظمی‌کردم همیشه بر طریق دین و کیش  
آه و افسوس، گشودم دیده در این روزگار پردروغ  
داده‌ام از کف همیشه آن جهان پرفروغ  
گشته پیدا بر لبم این شارب و تار سبیل  
تیغ کشند بر رخ کشیشان تا رسند پای بلوغ

گذشت چندی و باز هم خوب بود اوضاعمان  
 چه آسان می‌شدیم خشنود، نیک بود حال و احوالاتمان  
 در پی آرامش و دوری ز درد و دغدغه  
 می‌نشستیم و می‌آسودیم دمی در سایه باغاتمان  
 می‌زدیم بر طبل شادانه خوشی را بی‌ریا  
 کی چنین بود مستر این شور و شوق و طرب ما؟  
 می‌هراسید دشمن از آن عشرت و سرزندگی  
 تا که می‌زد نغمه را از شاخ سیب سبزه‌قبا  
 میوه‌ها و دختران خوب و زیبا و رسیده  
 ماهیان جویبار در سایه‌ساران آرمیده  
 رقص اسب، پرواز مرغان در سپیده  
 گشته رؤیایی محال و کس‌ندیده  
 منع کردند ما را از سیر در خواب و خیال  
 ناقص‌العضو کرده‌اند و این چنین آشفته‌حال  
 جملگی گشتند سوار بر اسب‌های آهنین  
 آن حقیران زبون و لمتران بدسگال  
 منم آن کرمی که هرگز رونگرداند لاجرم  
 منم آن خواجه که شد محروم از رنگ حرم  
 می‌زنم پرسه کنون مابین شمس و کمیسر  
 بی‌کس و تنها و آرام هم‌چنان یوجین آرم'  
 کمیسر طالعم ببند در این دم، تفأل می‌زند این جا دمام  
 صدای رادیو را برده بالا، مبادا گوش‌هایم را ببندم  
 کشیش اما برایم دیده خوابی، که در آن گشته‌ام ماشین سواری  
 به من قول شرف داده که زودی، به چنگ می‌آورم بخت و مرادم

---

۱. Eugene Aram: معلم و لغت‌شناس انگلیسی که به جرم قتل دانیل کلارک در سال ۱۷۵۹ به دار آویخته شد.

خواب خود دیدم، سرایم خانه‌ای مرمزنا  
گشته تعبیر خواب من، آن خلسه‌های رهنما  
من نبودم اهل این دوران پردرد و بلا  
نیست این حالت برای جونز و اسمیت یا شما؟

جنگ اسپانیا و سایر وقایع حد فاصل سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۷ تأثیری  
غیرقابل انکار بر من داشت و از آن زمان به بعد دیگر فهمیدم کجا  
ایستاده‌ام. از سال ۱۹۳۶ به بعد تک‌تک جملاتی که در آثار جدی‌ام  
به نگارش درآورده‌ام، مستقیم یا غیرمستقیم، برضد تمامیت‌خواهی<sup>۱</sup>  
و در دفاع از سوسیالیسم<sup>۲</sup> مردم‌سالارانه در محدوده درک خودم بوده  
است. اعتقاد به این که در چنین زمانه‌ای می‌توان از نوشتن دربارهٔ چنین  
موضوعاتی پرهیز کرد بی‌معنی است. همه به صورت‌های گوناگون  
مشغول این کارند. موضوع صرفاً انتخاب یک جبهه و چگونگی  
پیشروی به سوی آن است. هرچه هم شخص از جهت‌گیری‌های  
سیاسی خود آگاه‌تر باشد، بخت بیشتری در انجام فعالیت‌های  
سیاسی‌اش، بدون قربانی کردن کمال زیبایی‌شناسانه و اندیشمندانه  
خود، خواهد داشت.

در ده سال گذشته، بیشتر از هر چیز کوشیده‌ام سیاسی‌نویسی  
را به هنر مبدل کنم. همیشه نقطهٔ آغازم نوعی احساس جانبداری  
است، احساس بی‌عدالتی. وقتی نگارش کتابی را آغاز می‌کنم، به  
خود نمی‌گویم: «می‌خواهم اثری هنری خلق کنم.» می‌نویسم چون

---

۱. ویژگی نوعی رژیم سیاسی که مدعی حفظ منافع کل جامعه است و معمولاً زیربنای  
ایدئولوژیک یا تک‌حزبی دارد و به آزادی‌های فردی بی‌اعتناست.

۲. طبق این نظریه یا خط‌مشی، عوامل و وسایل تولید، پخش کالا و مانند آن‌ها باید در  
مالکیت عموم باشد.

می‌خواهم دست به افشای دروغی بزنم، می‌نویسم چون پی به حقیقتی برده‌ام که می‌خواهم نظرها را به سویش جلب کنم و اولین دغدغه‌ام یافتن گوش شنواست. با این حال اگر تجارب زیبایی‌شناختی در کار نبود، نه از پس نگارش کتاب برمی‌آمدم، نه حتی مقاله‌ای طولانی برای مجله. اگر کسی به خود زحمت تحلیل کارهایم را بدهد، درمی‌یابد که حتی اگر آن اثر چیزی نباشد جز تبلیغات محض، باز هم مؤلفه‌هایی را در خود جای داده که از نظر سیاستمداران تمام‌عیار بی‌ربط جلوه می‌کند. من قادر نیستم و نمی‌خواهم جهان‌بینی‌ای را که در کودکی به دست آوردم رها کنم. تا زمانی که جان در بدن دارم و از سلامت برخوردارم، شور و اشتیاقم به سبک نگارش پابرجاست؛ عاشق لایه بیرونی زمین می‌مانم و از جمادات و خرده‌اطلاعات بی‌فایده لذت خواهم برد. سرکوب این بخش از وجودم حاصلی ندارد. رسالتم آشتی دادن بیزاری‌ها و علایق بنیادینم با فعالیت‌های اساساً عمومی و غیرفردی‌ای است که این زمانه بر همه‌مان تحمیل می‌کند.

این کار آسان نیست و موجب مشکلات ساختاری و زبانی و نیز به شیوه‌ای نو مشکل راستگویی می‌شود. اجازه دهید صرفاً یک مثال از ساده‌ترین مشکلات پیش آمده برایتان بیاورم. کتابم درباره جنگ داخلی اسپانیا، به یاد کاتالونیا<sup>۱</sup> کتابی است صریحاً سیاسی، با این حال در نگارشش تلاش کرده‌ام بی‌طرفی پیشه کنم و به فرم و صورت نیز توجه داشته باشم. بسی سخت کوشیده‌ام تمام حقیقت را بدون زیر پا گذاشتن شم ادبی‌ام به نگارش دریاورم. با این حال این کتاب فصلی طولانی هم دارد پر از نقل‌قول‌های روزنامه‌ای و نظایر آن و

---

1. *Homage to Catalonia*

در آن از تروتسکیست<sup>۱</sup>‌هایی دفاع شده که متهم به ساخت و پاخت با فرانکو بوده‌اند. روشن است چنین فصلی، که بعد از یکی دو سال دیگر جذبه‌ای برای خواننده معمولی نخواهد داشت، به نابودی کتاب منجر خواهد شد. منتقدی که برایش احترام قایلیم در این باره برایم نطقی کرد. گفت: «چرا تمام این‌ها را در کتابت آورده‌ای؟ تو چیزی را که می‌شد کتاب خوبی از آب دربیاید تبدیل کرده‌ای به روزنامه‌نویسی.» درست می‌گفت، اما غیر از آن نمی‌توانستم دست به کار دیگری بزنم. تصادفاً پی به چیزی بردم که در انگلستان افراد کمی مجاز به دانستنش بودند؛ این که افراد بی‌گناه را به اشتباه متهم می‌کردند. اگر این موضوع خشمم را برنینگخته بود، هرگز دست به نگارش آن کتاب نمی‌بردم. این مشکل به اشکال مختلف دوباره خود را نشان می‌دهد. مشکل زبان نامحسوس‌تر است و بحث درباره آن زمان زیادی می‌طلبد. صرفاً به بیان این بسنده می‌کنم که در سال‌های اخیر کوشیده‌ام کمتر نامتعارف و بیشتر دقیق بنویسم. به هر روی دریافته‌ام هر بار نویسنده در سبکی از نگارش به اوج کمال می‌رسد، علاقه خود را به آن از دست می‌دهند. قلعه حیوانات نخستین کتابی بود که در آن کوشیدم، با آگاهی کامل از کاری که می‌کنم، اهداف سیاسی و هنری را به هم بیامیزم. هفت سال است دست به نگارش رمان نبرده‌ام؛ اما امیدوارم این امر به‌زودی محقق شود. قطع به یقین شکست خواهم خورد، تمام کتاب‌ها نوعی شکست‌اند، اما به‌روشنی می‌دانم که چه نوع کتابی می‌خواهم بنویسم.

به یکی دو صفحه اخیر که نگاه می‌کنم، می‌بینم انگار انگیزه‌هایم برای نوشتن را تماماً خیرخواهانه جلوه داده‌ام. نمی‌خواهم این مورد

۱. Trotskyist: پیروان تروتسکیسم؛ صورتی از مارکسیسم که لنون تروتسکی هوادارش بود. مفهوم محوری تروتسکیسم «انقلاب دایمی» است.

نقش غایی کارم جلوه کند. تمام نویسندگان غره، خودخواه و تنبل اند و در پس انگیزه هایشان رازی نهفته دارند. نوشتن کتاب تلاشی وحشتناک و فرساینده است، مانند دوره طولانی ابتلا به بیماری های خطرناک. نویسنده از پس این کار بر نخواهد آمد مگر به مدد نیروی الهام بخشی که او را در برابر آن نه یارای مقاومت است و نه قدرت درک. تا جایی که می دانیم این نیروی الهام بخش همان غریزه ای است که کودک را برای جلب توجه دیگران به گریه وامی دارد. از حقیقت این موضوع هم نباید گذشت که نویسنده تا وقتی به تلاشی مداوم برای ترکیه نفس دست نزنند، قادر به نوشتن چیزی قابل خواندن نخواهد بود. نثر خوب به شیشه پنجره می ماند. نمی توانم با اطمینان بگویم زور کدام یک از انگیزه هایم به باقی آن ها می چربد، اما می دانم کدام یک سزاوار پی گرفتن است. به کارنامه ام که نگاه می کنم، می بینم هر زمان فارغ از انگیزه سیاسی دست به نوشتن برده ام، کارهایم بی روح از آب درآمده و خود را عموماً به شکل قطعاتی مغلق، جملاتی بی معنی، صفاتی زینتی و تصنع و ظاهر فریبی محض نمایان کرده است.

## اعدام<sup>۱</sup>

صبحی نمناک و بارانی در برمه بود. نوری ضعیف همچون ورقِ قلعِ زردرنگ از بالای دیوارهای بلند خم برداشته بود توی حیاط زندان. جلوی سلول‌های محکومین به انتظار ایستاده بودیم که ردیفی بودند از اتاقک‌هایی همچون قفس حیوانات کوچک با میله‌های افقی و عمودی. سلول‌ها تقریباً سه متر در سه متر بودند و جز تخته‌ای در نقش بستر و یک ظرف آب چیزی در آن‌ها دیده نمی‌شد. در برخی از آن‌ها مردانی تیره‌پوست، که پتویشان را دور خود پیچیده بودند، در سکوت چمباتمه زده بودند. این مردان محکوم بودند و بنا بود ظرف یک یا دو هفته دیگر به دار آویخته شوند.

یکی از زندانیان را از سلولش بیرون آورده بودند. مردی بود ریزنقش و هندو با سری تراشیده و چشمانی روشن و گنگ. سیلی از بناگوش دررفته و پرپشت داشت که برای آن جثه به شکلی مضحک بزرگ به نظر می‌رسید و بیشتر به سبیل هنرپیشه‌های فیلم‌های کمدی می‌مانست. شش زندانبان بلندقامت هندی دوروبرش نگهبانی

---

۱. نوشته شده در سال ۱۹۳۱.

می‌دادند و او را آمادهٔ رفتن پای چوبهٔ دار می‌کردند. دو تن از آن‌ها با تفنگ‌های مجهز به سرنیزه خبردار ایستاده بودند، باقی‌شان به محکوم دستبند زدند، زنجیری را از لای دستبندها عبور دادند، آن را محکم به کمر بند خود و دستان محکوم را سفت به پهلوهایش بستند. خیلی به او چسبیده بودند، دستانشان را طوری با احتیاط و مهربانانه روی او گذاشته بودند که گویی تمام مدت می‌خواستند اطمینان حاصل کنند که مرد همچنان در آن‌جا حضور دارد. به نظر می‌رسید ماهی‌ای را در دست گرفته باشند که همچنان زنده است و احتمال می‌رود به درون آب پپرد. با این حال مرد کوچک‌ترین مقاومتی از خود نشان نمی‌داد. دستانش را با بی‌حالی و طوری که انگار متوجه اتفاقات دور و برش نباشد شل و ول انداخته بود پایین تا او را با طناب ببندند.

زنگ ساعت هشت به صدا درآمد و بانگ شیپوری که در آن هوای نمناک به شکلی ملال‌انگیز زیر شده بود از دوردست از یکی از سربازخانه‌ها به گوش رسید. رئیس زندان، که با فاصله از باقی ما ایستاده بود و بابی حوصلگی با چوبدستی‌اش به سنگریزه‌ها سُر می‌زد، با شنیدن صدا سر بلند کرد. پزشک ارتش بود؛ سیلِ کوتاه و مربعی خاکستری و صدای گرفته‌ای داشت. با عصبانیت گفت: «محض رضای خدا دست بجناب فرانسیس، این مرد الآن باید مرده باشد. هنوز آماده نیستید؟»

فرانسیس، سرزندانبان، مردی دراویدیایی<sup>۱</sup> و چاق، که یک دست لباس برزنتی بر تن و عینکی طلایی بر چشم داشت، دست سیاهش را تکان داد و با اشتیاق گفت: «بله قربان، بله قربان. همه‌چیز آمادهٔ آماده است. مأمور اعدام آماده است. کار را پیش خواهیم برد.»

۱. به مردمان جنوب‌غربی شبه‌قارهٔ هند گفته می‌شود.

«بسیار خب، پس عجله کنید. تا این کار تمام نشود، خبری از صبحانه زندانیان نخواهد بود.»

رفتیم به طرف چوبه دار. دو تن از زندانبانان، که تفنگ‌هایشان را پایین آورده بودند، در طرفین زندانی قدمرو مسیر را می‌پیمودند؛ دو نفر دیگرشان نیز، انگار که در آن واحد هم مشغول هل دادن و هم سرپا نگه داشتن محکوم باشند، او را از کت و کول گرفته بودند و چسبیده به او قدمرو پیش می‌رفتند. باقی‌مان، قضات و غیره، از پشت سر دنبالشان می‌رفتیم. ده‌متری بیشتر نرفته بودیم که گروه، بدون هیچ دستور و هشدار، ناگهان از حرکت ایستاد. اتفاق هولناکی افتاده بود، سر و کله سگی، خدا می‌داند از کجا، توی حیاط پیدا شده بود. حیوان که با دیدن همزمان آن‌همه انسان از فرط خوشحالی عنان از کف داده بود جست و خیزکنان و همان‌طور که بی‌وقفه با صدای بلند پارس می‌کرد آمد به میانمان. سگ بزرگ و پشمالویی بود، یک رگش آیردایل<sup>۱</sup> بود و رگ دیگرش ولگرد. لحظه‌ای دورمان بالا و پایین پرید و، پیش از آن‌که کسی جلوییش را بگیرد، به سمت زندانی خیز برداشت، پرید بالا و خواست صورت او را بلیسد. همه مات و مبهوت ایستاده بودند، شوکه‌تر از آن بودند که جلوی سگ را بگیرند.

رئیس زندان با عصبانیت گفت: «چه کسی این جانور وحشی را این‌جا راه داده؟ یکی بگیردش!»

یکی از زندانبانان خود را از دسته جدا کرد و ناشیانه به طرف سگ خیز برداشت، اما حیوان که همه‌چیز را به بازی گرفته بود، افتاد به ورجه‌وورجه کردن دور مرد. زندانبانی جوان و اوراسیایی مشتی

۱. Airedale: نام نژادی از سگ‌ها، با بدن سیاه و سر و پا‌های زرد، که منشأ آن رودخانه آیر در غرب یورکشایر انگلستان است.

سنگریزه برداشت و خواست با پرتاب آن‌ها سگ را فراری دهد، اما حیوان در مقابل سنگ‌ها جاخالی داد و دوباره آمد دنبلمان. دیوارهای زندان صدای واق‌واقش را منعکس می‌کردند. زندانی، که همچنان در چنگ آن دوزندانان بود، انگار این اتفاق نیز بخشی از تشریفات اعدام باشد، با بی‌اعتنایی صحنه را نگاه می‌کرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا این‌که بالاخره یک نفر موفق به گرفتن سگ شد. سپس دستمال جیبی مرا از قلاده‌اش رد کردیم و، همان‌طور که حیوان افتاده بود به ناله و تقلا، بار دیگر راهمان را از سر گرفتیم.

تا چوبه‌دار حدوداً چهل متر راه بود. پشت برهنه و تیره‌ زندانی را در مقابلم می‌دیدم. با دست‌های بسته ناشیانه، اما کاملاً استوار به شیوه‌ هندیانی که هرگز زانو صاف نمی‌کنند قدم برمی‌داشت و بالا و پایین می‌شد. با هر قدم عضلاتش به‌خوبی سر جای خود قرار می‌گرفت، دسته موی روی سرش بالا و پایین می‌پريد و پاهایش روی ریگ‌های خیس ردی از خود بر جا می‌گذاشت. یک بار نیز، به‌رغم حضور مردانی که از هر طرف شانه‌هایش را گرفته بودند، کمی کنار رفت تا از چاله‌ آبی در مسیر دوری کند.

عجیب است، اما تا آن لحظه متوجه نشده بودم که نابودی یک انسان سالم و آگاه به چه معناست. راه کج کردن زندانی برای پا نگذاشتن توی چاله را که دیدم، پرده از آن راز نیز برایم برداشته شد، آن خطای مگو، راز پایان دادن به زندگانی در اوج شکوفایی‌اش. آن مرد در حال مرگ نبود، او درست مثل همه ما زنده بود. تمام اعضای بدنش در حال فعالیت بودند، روده‌هایش در حال هضم غذا، پوستش در حال احیای خود، ناخن‌هایش در حال رشد، نسوجش در حال شکل‌گیری،

همه با بلاهتی جدی در تقلا بودند. ناخن‌هایش تا آخرین لحظه و در آن کسری از ثانیه که قرار بود آویزان از چوبه دار در هوا زنده بماند به رشد خود ادامه می‌داد. چشم‌هایش سنگریزه‌های زرد و دیوارهای خاکستری را می‌دید و مغزش همچنان به یاد داشت، پیش‌بینی و تعقل می‌کرد؛ درباره چاله‌های آب تعقل می‌کرد. ما و او گروهی از مردان بودیم که با هم راه می‌رفتیم، و یک جهان را می‌دیدیم، می‌شنیدیم، احساس و درک می‌کردیم؛ اما در کمتر از دو دقیقه با تکانی ناگهانی یکی از ما می‌رفت؛ یک ذهن کمتر، یک جهان کمتر.

چوبه دار در حیاطی کوچک و مملو از علف‌های خاردار و هرز، سوا از محوطه اصلی زندان، برپا شده بود. سازه‌ای بود آجری شبیه سه ضلع یک انبار، بالایش تخته‌پوش بود و بالای آن نیز دو تیرچه به چشم می‌آمد و میله‌ای عرضی که طناب از آن آویزان بود. جلاد، که مجرمی بود با موهای جوگندمی و ملبس به اونیفرم سفید زندان، کنار دستگاهش انتظار می‌کشید. با حالت قوزی خاضعانه به ما خوشامد گفت. فرانسیس اشارتی کرد و دوزندانان زندانی را محکم‌تر از قبل گرفتند و توأمأ هله‌ش دادند و هدایتش کردند تا پای چوبه دار و کمکش کردند تا ناشیانه از پله‌ها برود بالا. سپس جلاد هم رفت بالا و طناب را انداخت دور گردن زندانی.

ما پنج متر آن طرف‌تر به انتظار ایستادیم. زندانبانان کمابیش دایره‌وار دور چوبه دار ایستاده بودند. و سپس، وقتی حلقه طناب محکم شد، زندانی با صدای بلند مشغول خواندن خدای خود شد، که بانگ زیر و تکرارشونده «رام! رام! رام! رام!» بود؛ همچون بانگ

مددخواهی نبود که آثار ترس و اضطراب در آن هویدا باشد، بلکه یکنواخت بود و موزون همچون صدای ناقوس. سگ با زوزه‌ای پاسخ صدارا داد. جلاد که همچنان پای چوبه ایستاده بود کیسه‌ای کوچک و کتانی، مانند کیسه آرد، بیرون آورد و آن را روی سر زندانی کشید. اما صدا، به‌رغم خفه شدن با پارچه، خاموش نشد و همچنان تکرار می‌کرد: «رام! رام! رام! رام!»

جلاد آمد پایین، اهرم را نگه داشت و منتظر ایستاد. دقایق به‌ظاهر سپری شدند. بانگ خفه و پیوسته زندانی لحظه‌ای دچار تزلزل نشد، «رام! رام! رام!» رئیس زندان سرش را انداخته بود پایین و آرام با عصایش به زمین سک می‌زد؛ شاید داشت بانگ‌ها را می‌شمرد و به زندانی اجازه می‌داد به عدد مشخصی برسد، پنجاه، شاید هم صد. همه رنگ عوض کرده بودند. هندیان همچون قهوه فاسد خاکستری شده بودند و یکی دو سرنیزه هم افتاده بودند به پس و پیش شدن. به آن مرد دست و پابسته و صورت پوشیده پای چوبه نگاه کردیم و به فریادهایش گوش دادیم که هر بانگش به معنای یک لحظه زندگی بیشتر بود؛ فکری ذهن همه‌مان را درگیر کرده بود: آه، او را فوراً بکشید؛ کار را تمام کنید، این صدای هولناک را بپزید!

ناگهان رئیس زندان تصمیمش را گرفت. سرش را بالا آورد و تکان سریعی به چوب‌دستی‌اش داد. تقریباً با خشم بانگ زد: «چالو!» صدای جرینگ‌جرینگی آمد و بعد هم سکوتی مرگبار حکمفرما شد. زندانی ناپدید شده بود و طناب برای خودش داشت تاب می‌خورد. سگ را رها کردم و حیوان بلافاصله دوید به طرف پشت چوبه؛ اما به آن‌جا که رسید، ایستاد، پارس کرد و بعد هم به سوی

گوشه‌ای از حیاط عقب نشست، میان علف‌ها ایستاد و با ترس به ما نگاه کرد. رفتیم پشت چوبه دار تا جسد زندانی را واریسی کنیم. انگشتان پایش را صاف به طرف پایین گرفته بود و تاب می‌خورد و آرام همچون مجسمه‌ای بی‌جان دور خود می‌چرخید.

رئیس زندان عصایش را دراز کرد و به بدن برهنه مرد سک زد و آن را اندکی تاب داد. گفت: «او خوب است.» از زیر چوبه دار آمد بیرون و بازدمی جانانه کرد. آن حالت عنق خیلی ناگهانی از چهره‌اش محو شده بود. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. «هشت و هشت دقیقه. خب، شکر خدا کار امروز صبح همه‌اش همین بود.»

زندانبانان سرنیزه‌ها را جدا کردند و قدمرو از آن جا رفتند. سگ، که به خود آمده و فهمیده بود بی‌ادبی کرده، بی‌سرو صدا پشت سر آن‌ها راه افتاد. از حیاط اعدام زدیم بیرون، از مقابل سلول‌های محکومین با زندانیان منتظرشان عبور کردیم و قدم به داخل حیاط اصلی و بزرگ زندان نهادیم. محکومین، تحت فرمان زندانبانانی باتوم‌به‌دست، مشغول خوردن صبحانه بودند. در صفوف بلند چمباتمه زده بودند، هر یک از آن‌ها پیاله‌ای قلعی در دست گرفته بود و دو نگهبان، سطل‌به‌دست، میانشان می‌چرخیدند و با ملاقه برایشان برنج می‌کشیدند، بعد از تماشای صحنه اعدام، منظره نشاط‌آور و صمیمانه‌ای پدید آمده بود. حال که کار تمام شده بود، آرامش عظیمی بر ما مستولی گشته بود. آدم دلش می‌خواست یکهو بزند زیر آواز، بدود، قاه‌قاه بخندد. یکهو همه با شادی و نشاط بنا کردند به وراجی.

پسرک اوراسیایی که کنارم راه می‌رفت با سر به راهی که از آن آمده بودیم اشاره کرد و گفت: «می‌دانید آقا، دوستان (منظورش

همان اعدامی بود) وقتی فهمید فرجام‌خواهی‌اش رد شده، کف سلولش ادرار کرد. از ترس. — لطفاً یکی از این سیگارها را بردارید آقا. جعبه جدید و نقره‌ام نظرتان را جلب نکرده آقا؟ بابتش دو رویه و هشت آنا به طواف پول دادم. خیلی شیک و اروپایی است.»

چند نفر زدند زیر خنده؛ حالا به چه می‌خندیدند، ظاهراً کسی نمی‌دانست.

فرانسیس کنار رئیس زندان راه می‌رفت و دست از پرچانگی برنمی‌داشت: «خب، قربان، بهتر از این نمی‌شد پیش برود. در یک چشم‌به‌هم‌زدن اتفاق افتاد! همیشه هم این قدرها... آه نه! مواردی را به چشم دیده‌ام که دکتر مجبور شده برود زیر چوبه دار، پاهای زندانی را بکشد تا مطمئن شود او مرده. واقعاً بدترین کار است!»

رئیس زندان گفت: «که ببیند هنوز تکان می‌خورد؟»

«وای، قربان، وقتی نافرمانی می‌کنند، خیلی بدتر است! یک نفر را یادم است که وقتی می‌خواستیم بیاوریمش بیرون، چسبیده بود به میله‌های قفسش. باورتان نمی‌شود قربان، شش زندانبان برای جدا کردن او از میله‌ها آمدند، هر پایش را سه نفر می‌کشیدند. سعی کردیم او را سر عقل بیاوریم. گفتیم: 'بین رفیق عزیز، بین ما را به چه زحمت و دردسری انداخته‌ای!' اما نه، گوشش اصلاً بدهکار نبود! وای، نمی‌دانید چه ولدچموشی بود!»

به خود آمدم و دیدم دارم قاه‌قاه می‌خندم. همه داشتند می‌خندیدند. حتی رئیس زندان هم با تسامح نیشش را باز کرده بود. خیلی مهربانانه گفت: «بهتر است برویم بیرون و چیزی بنویسیم. یک شیشه ویسکی توی ماشین دارم. همان سرحالمان می‌آورد.»